

داستان یک پسر بدجنس

مارک تواین

مترجم: اعظم کم‌گویان

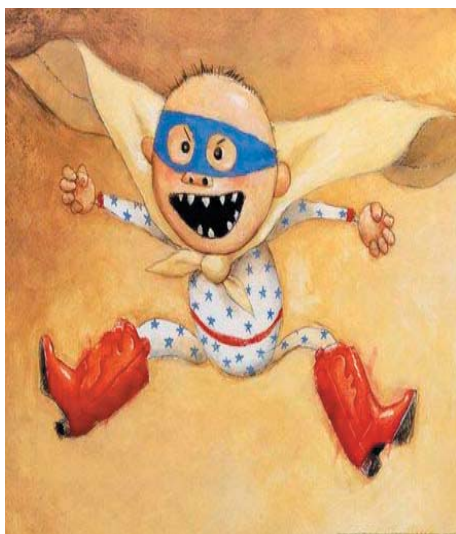
روزی روزگاری یک پسر بچه‌ی بدجنس بود، که اسمش جیم بود. گرچه اگر دقت کرده باشید، می‌دانید که تقریباً اسم همه پسر بچه‌های "بد" داستان‌های کتاب‌های مذهبی مدارس روز یک‌شنبه، روز کلیسا، جیمز است. این یک مورد البته عجیب بود، اما واقعیت داشت.

برعکس همه پسر بچه‌های "بد" کتاب‌های مدارس روز یک‌شنبه، مادر جیم مریض نبود و مثل مادران جیمزهای کتاب‌های روز یک‌شنبه که همگی مریض بودند، اما از شدت علاقه به پسرهایشان یک لحظه آرامش و آسایش نداشتند و با نرمی و نوازش به جیمزهای "بد" شب بخیر می‌گفتند و آن‌ها را می‌بوسیدند، نبود.

این مورد با بقیه فرق داشت. اسم این پسر جیم بود و مادرش هم هیچ عیب و نقصی نداشت. مادر جیم سرحال، قوی و خودخواه و نسبت به جیم بی‌توجه بود. مادرش همیشه می‌گفت: اگر گردن جیم هم بشکنند، مساله‌ای نیست و اتفاق عجیبی نمی‌افتد. مادرش همیشه به ضرب تنبیه و درکونی زدن به جیم، او را مجبور می‌کرد که بخوابد و هیچ وقت به او شب بخیر نمی‌گفت و موقع خوابیدن هم او را نمی‌بوسید. برعکس، موقعی که او را به زور در رختخواب می‌گذاشت، یک کشیده‌ی محکم به گوشش می‌زد.

یک بار این پسر "بدجنس"، که کلید انباری مادرش را دزدیده بود، به درون انباری خزید و مقداری از مرباهایی که مادرش درست کرده بود را نوش جان کرد و شیشه‌ی خالی مربا را با قیر پر کرد، تا مادرش ظرف خالی را نبیند. برخلاف نصیحت‌های کتاب‌های مذهبی، جیم یک لحظه هم از کار خودش احساس ناراحتی نکرد و هیچ صدای غیبی هم در گوشش نجوا نکرد و از او نپرسید، که آیا این کار درستی است که به حرف‌های مادرت گوش نمی‌کنی؟ و آیا این گناه نیست، که یواشکی مرباها را می‌خوری؟

جیم، برعکس جیمزهای "بد" کتاب‌های مذهبی، هیچ وقت با خودش عهد نکرد که دیگر به دنبال کارهای بد نمی‌رود. او برعکس جیمزهای "بد" داستان‌های مذهبی، نه تنها حقیقت



را به مادرش نگفت، نه تنها از اعتراف به گناه احساس راحتی نمی‌کرد و از مادرش تقاضای بخشش نمی‌کرد، بلکه بعد از این که مرباها را تا ته خورد، با "بدجنسی" شیشه‌ی خالی مربا را از با قیر پر کرد و به ریش مادرش که به زودی ظرف قیر را می‌دید، خندید. جیم با خودش فکر کرد که وقتی مادرش فهمید، او به سادگی وانمود می‌کند که از قضیه‌ی مربا و قیر چیزی نمی‌داند! همان طور که می‌بینید، همه چیز این پسر بدجنس با سایر پسرهای "بد" داستان‌های مذهبی فرق داشت.

یک بار او از درخت سیب مزرعه‌ی آکرون بالا رفت که سیب بدزدد، اما

برعکس جیمزهای "بد"، نه شاخه‌ی درخت شکست، نه او از درخت افتاد، نه بازویش شکست و نه سگ صاحب مزرعه پاچه‌ی او را گرفت و نه هفته‌ها بستری شد. جیم هر چه که دلش خواست سیب دزدید، راحت و بی دردسر از درخت پائین آمد، از پس سگی که می‌خواست پاچه‌ی او را بگیرد، برآمد و سگ را کتک مفصلی هم زد. هیچ کدام از این‌ها برای جیمزهای "بد" کتاب‌های روز یکشنبه پیش نمی‌آید.

یک بار او چاقوی جیبی معلم را دزدید و از ترس معلم و تنبیه و رسوایی، چاقو را یواشکی درون کلاه جورج ویلسون، پسر یک بیوه زن بینوا، گذاشت. جورج پسر محبوبی در شهر و محله شان بود و همیشه به حرف‌های مادرش گوش می‌کرد و هیچ وقت دروغ نمی‌گفت. وقتی چاقو از توی کلاه جورج بیرون افتاد، جورج بیچاره سرش را پائین انداخت و از خجالت سرخ شد. انگار که خودش واقعا چاقو را دزدیده. معلم هم تقصیر را به گردن او انداخت. اینجا هم برعکس پسرهای "بد" کتاب‌های مدارس روزهای یکشنبه، هیچ ندایی از سوی فرشته‌ی عدالت که به صورت یک پیرمرد نورانی ناگهان در کلاس درس ظاهر شده بود، تا جورج را تیرئه و دست جیم را رو کند، شنیده نشد. فرشته یا پیرمرد نورانی معمولاً در داستان‌های مذهبی، دست امثال جورج را می‌گیرد و به خانه‌ی خودش می‌برد تا جورج اطاق کار او را جارو کند، برایش آتش درست کند و هیزم بشکند، خرده فرمایشات او را انجام بدهد، درس و کالت و قضاوت بخواند و در کارهای خانه به زن پیرمرد نورانی کمک کند و ماهی چهل پنی دستمزد بگیرد و راضی و خوشحال هم باشد.

این‌ها همه در نضایح کتاب‌های مذهبی پیش می‌آید، اما هیچ کدام برای جیم و جورج

پیش نیامد. هیچ فرشته‌ی عدالتی میانجی نشد. جورج که سرمشق یک پسر خوب بود، بی‌آبرو شد و جیم همان طور که می‌دانید خیلی هم خوشحال شد، چون همیشه از آدم‌های خوب و با وجدان متنفر بود.

اما عجیب‌ترین اتفاقی که ممکن است، برای جیم پیش آمد؛ وقتی که روز یک شنبه، وقت رفتن به کلیسا و مدرسه‌ی یک شنبه، به قایقرانی رفت. جیم بر خلاف پسرهای "بد"، نه غرق شد و نه موقع ماهیگیری گرفتار طوفان و صاعقه شد. چرا؟ اگر به همه‌ی داستان‌های مذهبی و نصیحت‌های آن دقت کنید، همه‌ی پسرهای "بدی" که روز یک شنبه به جای کلیسا و مدرسه‌ی یک شنبه به قایقرانی و ماهیگیری می‌روند، در دریا غرق می‌شوند و یا موقع ماهیگیری دچار طوفان و صاعقه می‌شوند. حالا چرا جیم که یک پسر بد هم بود، توانست قسر در برود و اتفاقی برایش نیفتد، این برای من یک معما شده.

این جیم یک زندگی راحت و بی‌دردسری پیدا کرد. هیچ چیزی نمی‌توانست به او صدمه بزند و بی‌قضا و بلا زندگی خوش خودش را ادامه می‌داد. او حتی یک بار به فیل یک سیرک تباکو داد. اما از خوش‌شانسی همیشگی جیم بدجنس، فیل با خرطومش کله‌ی او را له نکرد. یک بار دیگر هم جیم اسلحه‌ی پدرش را دزدید و در روز یک شنبه به شکار رفت و هیچ کدام از انگشت‌هایش را هم له و لورده نکرد.

جیم وقتی عصبانی می‌شد، خواهر کوچکش را با مشت و لگد می‌زد. خواهرش هم بر خلاف خواهر جیم‌های "بد" داستان‌های مذهبی نه تنها زیر مشت و لگد جیم و در حال مرگ از خدا طلب استغفار نمی‌کرد و با صبر و تحمل، جیم را دل شکسته نمی‌کرد، بلکه سُر و مُر و گنده بود و هیچ عیب و نقصی هم پیدا نمی‌کرد. جیم هیچ وقت از ناراحتی پدر و مادرش دل‌تنگ نبود، بلکه مست و عریده‌کشان به خوش‌گذرانی می‌پرداخت.

و جیم بزرگ شد، عروسی کرد و یک خانواده‌ی بزرگ با چندین دختر و پسر تشکیل داد و یک شب هم سر همه‌ی آن‌ها را با تبر برید. او با همه‌ی انواع دوز و کلک و تقلب، ثروت بزرگی بهم زد و حالا هم شایدترین، متقلب‌ترین و بی‌شخصیت‌ترین آدم شهر محل تولدش است، مورد احترام همگانی هم قرار دارد، و از قانون‌گذاران اصلی و آدم‌های همه‌کاره‌ی شهر شده است.

خوب، همان طور که می‌بینید، زندگی جیم بدجنس شبیه هیچ کدام از پسر بچه‌های "بدی" که در کتاب‌های روز یک شنبه می‌خوانید، نیست. هیچ کدام از آن پسرهای "بد" توی کتاب‌ها به خوش‌شانسی و خوشبختی این پسر واقعا بدجنس و گناهکار نبودند.
